

مجموعه اشعار

استاد رسام ارژنگی

به کوشش:

هما ارژنگی

منتشر شده در تارنمای خاندان ارژنگی:

<http://arzhangihoma.ir>

پرستشگاه ما ایران

چو رستم در نبرد زندگانی جنگ باید کرد
جهان را از برای تنگ چشمان تنگ باید کرد
فریب چاپلوسی های بیگانه نشاید خورد
چو آهن جا برای خود درون سنگ باید کرد
مرا ترک و ترا تاتار میخوانند دشمن ها
دراین روز سیه آواز هم آهنگ باید کرد
جدایی در میان ملت ایران بیاندازند
خردمندا بسی پرهیز ازاین نیرنگ باید کرد!
فروشد هر که میهن را به سیم و زر به بیگانه
سر او را بسان مار زیر سنگ باید کرد
نگردد دامن فرزند آذربایجان ننگین
ز بهر نام پاک خود فرار از ننگ باید کرد
چه تبریزی، چه تهرانی، چه شیرازی، چه کرمانی
همه بر پیکر خود جامهء یکرنگ باید کرد
پرستشگاه ما ایران بود- ما جمله سربازش
هر آنکو دشمن وی شد، به دار آونگ باید کرد
چه شد آن شیر مردان - باقر و ستار تبریزی؟

همیشه پیروی از آن دو با فرهنگ باید کرد
اگر این چرخ کج بنیاد با ما سرکشی دارد
به زیر پای او را رام همچون خنگ باید کرد
کشد گر دشمن بدخواه لشکر از برای ما
ورا از کشور خود دور سد فرسنگ باید کرد
نخواهی گر به زیر پنجه بیدادگر مردن
بسان شاهباز او را به زیر چنگ باید کرد
نباشد کس چو پیشاهنگ با کفش و کله رسام
دل و جان و خرد را پیش- پیشاهنگ باید کرد
(دیمه سال هزار و سیصد و بیست خورشیدی)

خیال گل رویت

با خیال گل رویت دل دیوانه خوش است
آشنا با تو شده، از همه بیگانه خوش است
بس که افسانه دلداده و دلبر خواندم
دلَم از گردش ایام به افسانه خوش است
خوش نگاهی به من افکنده گذشتی چو نسیم
دل به یاد نگه و دیده مستانه خوش است
با لب لعل تو، پیمان، من شیدا بستم
میزند بوسه به آن لب، لب پیمانه خوش است
دل من در شکن زلف تو ناخوش شده است
از جفای تو در آن خرمن گل، شانه خوش است
خانه ی دل زغم روی تو ویران شده است
دل غم دیده رسام در آن خانه خوش است

(تفلیس ۱۳۰۲ قمری)

رسم و راه ما

دلا بسوز ز دست زمانه آه مکن
چو روزگار من آفاق را سپاه مکن
در آن دیار که مردم گرسنه می خوابند
تو آرزوی زر و سیم و مال و جاه مکن
میان ملت بی سر اگر سری داری
غم سرت چو نباشد، غم کلاه مکن
برای مردم بیکار کار باید کرد
چو رهبران ریا، جنگ بی سپاه مکن
مزن به خرمن ملت، به سود خود آتش
چو دشمنان دنی، آب زیر کاه مکن
گشاده اند به رویت در سفارت اگر
به زیر پرچم دشمن پناهگاه، مکن
گمان مکن که ز بیگانه خیر خواهد بود
بیا تو گوش به گفتار خیر خواه مکن
زمام کشور و مردم بی خرد نسپار
حقوق ملت غمدیده را تباه مکن
شهی که (شاپشال) جاسوس شد مشاور او
تو هیچ فکر به غیر از فنای شاه مکن

هر آن رهی که نموده پدر ترا، رسام
تو روی خویش، جز آن ره به هیچ راه مکن
(تبریز - ۱۳۲۵ قمری)

دل خوشی هنرمند

خری بود فرسوده و ناتوان
یکی روز در زیر بار گران
بیفتاد و از راه رفتن بماند
خر کچی هر آن چه بگوشش بخواند
ولی او نجنبید از جای خویش
نمی دید نیرو چو در پای خویش
خرکچی گمان کرد کاو مرده است
زدستش امان بر اجل برده است
از او بار بگرفته بر ره فتاد
به دل گفت: بیچاره خر جان بداد
چو وی رفت کم کم بشد زنده خر
بجنبید او را ز نو پا و سر
دوباره به پا خاسته جان گرفت
شده زنده راه بیابان گرفت
برفتی و در هر کجا سبزه دید

از آن سبزه بی دردسر می چرید
رسیدی به هر چشمه می خورد آب
به هر جا که دل خواستی کرد خواب
نه جور خرکچی ، نه بار گران
نه بیم وی و نی غم پاسبان
خوش و خرم و سنگل و شاد بود
بنوشیدن و خوردن آزاد بود
از آن دشت یک گور خر می گذشت
که خوش خورده و گشته در کوه دشت
خر ناتوان را در آن مرز دید
به نزدیکش آمد به دردش رسید
بپرسید از وی که تو کیستی
تو بیچاره از جنس ما نیستی
به او داد پاسخ خر باربر
که من هم خرم همچو تو در شمر
ولی اوفتادم به چنگ بشر
بسی رنج دیده شدم رنجبر
بگفتا چه کارت نماید بشر؟
که اینسان شدی زرد و لاغر مگر؟
بگفتا ز بیداد جنس دو پا

چه گویم که نبود یکی یا دوتا
نهد بار سنگین چو بر گرده ام
بماند بزییر اندرش مرده ام
چو ببند که نتوانم آن را کشید
نماید مرا از جهان نا امید
زند چوب تر دم به دم بر تنم
گهی بشکنند دست و گه گردنم
زمانی شکنجه به سیخم دهد
زمانی به زنجیر و میخم زند
براند مرا راه دور و دراز
گهی بر نشیب و گهی بر فراز
نبیند ولی دیده ام روی جو
مگر سال یکروز، گاه درو
خوراند به من خار و خاشاک را
نهد در برم پاک و ناپاک را
دل گور خر سوخت بر حال او
بگفتا مکن بیش از این گفتگو
ولی تو چگونه نسازی فرار
نیایی به این دشت و این کوهسار
که در نزد ما زندگانی کنی

به آیین ما شادمانی کنی

تو که اینهمه رنج و غم می کشی

ترا چیست بر آدمی دلخوشی؟

بگفتا که این آدمی گاه جنگ

که گیرد گریبان دشمن به جنگ

زند مشت و درد چو پیراهنش

حواله کند زنش

چو من بشنوم شاد و خرم شوم

هر آن چه بگوید به من بشنوم

به این دلخوشی من نسازم فرار

نیایم به این دشت و این مرغزار

هنرمند را دل به اینست خوش

که گوید یکی: آفرین، دستخوش

وگر نه نباشد و را سیم و زر

نه ماشین ویژه نه کاخ دو در

کشد رنج و خون جگر می خورد

جفا از رقیبان دون می برد

(تهران ۱۳۰۰)

مهر پدرانہ

کبوتر قشنگم بیا بزنی بال و پر
به نزد بهزاد من پیامی از من ببر
که ای عزیز دلم حاصل عمر پدر
از غم دیدار تو خون شده بر من جگر
برای آسایش شما به رنج اندرم
وگر نه کی کردمی بغربت اندر سفر
کنون تو فرزانه شو، بکوش، خواهی شدن
مایه ی دلشادی مادر و فخر پدر
گوش خرد باز کن پند من از جان شنو
زمردم پست و دون باش چو من در حذر
ز کودکان دنی مباش در ایمنی
ز شاخه ی بید کس، نچیده هرگز ثمر
من بتو دل بسته ام، از همه کس رسته ام
فروغ چشم پدر عزیز جان، ای پسر
بگو به ایران من دخترک هوشمند
از خط تو روشن است مدام بر من بصر
بگو به پوران چرا، نمی دهد کاغذم
بهر چه بگذاشته اینقدرم بی خبر

تو از پری و مهین بوسه ستان جای من

به من زبیداد چرخ نیست میسر اگر

تبریز ۱۳۱۱/۳/۴

سیب کودک

کودک رهگذری سیبی یافت

شاد شد، جانب مادر بشتافت

مادرش گفت: چه جستی جانم؟

که بدین گونه ترا گونه بتافت؟

سیب خود بچه به مادر بنمود

گفت: یک همچو ترا سیبی بود؟

مادرش تنگ در آغوش کشید

بوسه ها از سر و رویش بر بود

شد چو از مادر خود، بچه جدا

رفت بر کوچه و برزن چو صبا

هر که را دید، نشان دادش سیب

گفت: داری تو چنین سیبی را؟

ناگهان بر در باغی برسید

اندر آن جای یکی پیری دید
سیبک خویش به آن پیر نمود
گفت: کس سیب بدین گونه شنید؟
مرد خندید به عقل کودک
که زدی قاز و فکندی جفتک
در جواب سخنش هیچ نگفت
زان که نشنید جوابش بی شک
از زمین پا شد و در باغ روان
گشت، و او را به سوی سیستان
برد، وی سیب درختان را دید
سیب خود کرد به زودی پنهان
با ادب گفت به دهقان که عمو
سیب داری تو بدین سان نیکو،
از چه نماییش او را چون من
پاسخش داد: نیم بچه چو تو
این سخن پیر سخندان گوید:
(مشک آن است که خود بوید)
با هنر، کارگه خود، چون کوه
بی هنر، کاه مَنیش، می بوید
(تبریز - ۱۳۱۳/۱۲/۱۳)

پیام من به مام میهن

بده پیغام من بر مام میهن

که دارم زندگی بر نام میهن

هزاران هم چو من ناکام رفته

مگر آید زگردون کام میهن

مرام من بود ایران پرستی

ندارم خواهشی جز این ز هستی

نمی گیرد به دل نیرنگ دشمن

شود تا کور چشم تنگ دشمن

من از روز ازل ایران پرستم

چرا گردم چرا؟ همرنگ دشمن

مخوان بیهوده بر گوشم فسانه

ببر بر مرغ دیگر دام و دانه

که ایران خونبهای جد و آباست

مزار جمله ی آنان در اینجاست

به زیر هر وجب خاکش هزاران

جوان پاکرو و خوب سیماست

ز گیتی رخت بسته آرمیدند

به شکل لاله از تربت دمیدند
به من این لاله های داغدیده
ز ناکامی به کام دل رسیده
کفن کرده ز خون خویش گلگون
چو سربازی سر از سنگر کشیده
همه گویند ایرانت عزیز است
به راهش جان و سر، ناچیز، چیز است

اگر خواهی که ایران گردد آباد،
وگر خواهی که ایرانی شود شاد،
مبین خود را ببین هم میهنان را
بنه بر داد، دل بر کن ز بیداد
ز سربازان ایران پیروی کن
به قلب بینوایان خسروی کن

من و تو رهرو این رهگذاریم
بسان رفتگان بی شماریم
بود پاینده و جاوید ایران
که ما مانند گل ناپایداریم
خزان گردد بهار این گلستان

بماند تا ابد پاینده ایران

(تهران ، ۱۳۳۰/۰۲/۱۶)

زنده جاویدان (فردوسی)

در آن روزگاری که بر ما سیاه

زبیداد تازی بشد مهر و ماه،

جهان بهر ایرانیان تنگ شد

ز خون دره و کوه گلرنگ شد،

جوانان فرخنده از کارزار

شدند و گرفتند جا در مزار،

به هم میهنان گشت روز عزا

بشد تازی پست فرمان روا،

همه خواجگان بنده ی بنده ها

شد از بند، اهریمنِ دون، رها

بزرگان چو آراستند انجمن،

کسی جز به تازی نگفتی سخن

فراموش شد رستم جنگجو

نبودی ز کاوس کی گفتگو

فرامرز و گودرز یا توس و گیو

ز رهام و گرگین و سهراب نیو

نه نامی به خاطر نبودی نشان
همه سر به سر رفته بود از میان
چنین روز زشت و چنین گاه شوم،
سراپا زیان در زیان، زاد و بوم،
قد افراشت فردوسی پاکزاد
به نیکی ز بگذشتگان کرد یاد
به خود کرد هموار سی سال رنج
فراهم نمود از برای تو گنج
نه گنجی که دزدش زند دستبرد
نه آنسان که بتوان زرش را شمرد
پی افکند کاخ بلند از سخن
همیشه نو است و نگردد کهن
بنازم به آن شاعر راد مرد
که یک ملت مرده را زنده کرد
چنان داد، دادِ سخن در جهان
که شد تا ابد زنده ی جاودان
(تهران - اسفند ۱۳۳۰)

يعقوب دلاور

شبی گفت با عمرو، يعقوبِ راد
که ایران به دست عرب اوفتاد
نبایست همچون زنان گریه کرد
که دشمن به ما چیره گردید و شاد
ببایست بر تیغ کین دست برد
در آوردگه دادِ مردی بداد
محمد نفرموده قوم عرب
کند روز ایرانیان را چو شب

کجا گفته اسلام بر نام دین
بکن هر چه خواهی زبیداد و کین
دریغا! علی نیست اندر جهان
دریغا! نباشد امام حسین
دریغا! که عباسیان گشته اند
به جای علی و حسین جانشین
مسلمان که با هم برادر بود
به نیروی ایمان برابر بود

چرا تازیان خواجه، ما بنده ایم؟!

از این ننگ پیوسته شرمنده ایم!؟

زر و زیور و ثروت بی شمار

به یغما رود، ما سرافکنده ایم؟

از این زندگی مرگ بهتر بود

شگفتا! برای چه ما زنده ایم؟

بگفتند و هم رای و پیمان شدند

چو رستم روان سوی میدان شدند

بدین گونه پیکار کردند و جنگ

که بر دشمن سقله شد عرصه تنگ

سپاه و سپهدار ایران زمین

ز دامن به خون پاک کردند ننگ

نهادند بر راه بغداد گام،

جوانان جنگی، چو شیر و پلنگ

ولی مرگ، یعقوب را در ربود

هلا کو طلسم خلافت گشود

چه بس آرزوها که بر خاک رفت

چه اندیشه ها کز میان پاک رفت

چه برنامه و نقشه ها ناتمام

بماند و تماشای به فتراک رفت

چه یعقوب ها دیده ماه سپهر

کزین رزمگه چست و چالاک رفت

خوشا آن که او مُرد با نام نیک

چو آغاز وی گشت، انجام نیک

(تهران - ۱۳۳۱/۰۴/۱۳)

زندگانی در راه هنر!

ای هنر کردی مرا بی اعتنا بر زندگانی

ساختی سرگرم خود تا رفت از دستم جوانی

آنچه بگرفتی ز من آخر چه دادی در برابر

جز غم پیری و رنج و روزگار ناتوانی؟

از همه گیتی کشیدم دست و پابند تو گشتم

مهر ورزیدم، ندیدم هیچگونه مهربانی

دوستی با تو نمودم دشمنی با خویش کردم

کاستی جانم، نمودم هر چه بر تو جانفشانی

آنچنان دلداه ی زیبایی خویشتم نمودی

جز به کام تو نجستم از زمانه کامرانی

در شگفتم از چه کردی این همه بیداد بر من

تلخ کامی ها کشیدم بر امید شادمانی

هر کسی رسام، دل خوش کرده بر چیزی، به گیتی

تو ندادی دل زخوبان، جز به نام جاودانی

(تهران - ۳۱/۰۹/۱۱)

گناهان من

پیشتر تنها گناهم بود فرهنگ و هنر

گشته ایران دوستی اکنون مرا جرم دگر

در گذشته بی هنرها دشمنم بودند و بس

بسته اکنون بی وطن ها، بهر آزارم کمر

راستی، میهن پرستی و هنر باشد گناه

در میان این گروه سفله و نادان و خر

برده ی بیگانه هر کس گشت و بدخواه خودی

این هنر کافی بود او را به گیتی سر به سر

شرط چیزی نیست چیزی، اندرین گلخن سرا

کس نمی جوید هنر زین سفلگان بی پدر

هر که طوق بندگی چون برده بر گردن نهاد

گر هنر وی را نباشد، اوستاد است در شمر

خوش به حال من که از من نوکران اجنبی

جز به زشتی هیچ ننوشتند بر دیوار و در

غم مخور رسام، هستی زنده ی جاوید، تو

خاک میهن را ندادی هیچگه بر سیم و زر

(تهران - ۳۲/۰۴/۰۵)

مالیات بر درآمد!

یکی از کوچه های پست تهران

درون خانه ای نمناک و ویران

زنی با دخترش می زیستندی

به سختی یافتندی پاره ای نان

به زحمت روز را شب می نمودند

ولی شب نیز آسوده نبودند

ز هر دردی بود، بدتر نداری

تو دارایی، خبر از آن نداری

چه دانی چون گذشته دیشب او

تو روز خویش را خوش می گذاری

کجا دانی چه باشد تنگ دستی

تو که پابند عیش و نوش هستی؟

یکی از نیک خواهان گفت، بر، زن

که کوشش کن! به کاری دست برزن

که بنمایی به راحت زندگانی

میان مردم این کوی و برزن

بگفتا: من چه کاری می توانم؟

تو می دانی، بفرما! من ندانم

بگفتا: دختر تو کاردان است

توانا و زرنگ و نوجوان است

بود در کار دوخت و دوز ماهر
چرا بیکار و مهممل این چنان است؟

دهم یک چرخ خیاطی به او من
شود دوزنده ی این کوی و برزن

برفت و چرخ خیاطی فرستاد
به خطاطی، سفارش تابلویی داد

همه آماده میز و صندلی شد
به پشت چرخ خود بنشست استاد

کشیدند انتظار کار فرما
که آید، کار فرماید، به آن ها

نخستین کس که وی از در آمد
نبودی غیر مامور درآمد!

برای مالیات اقرار بگرفت

چه پرسش‌ها نمود و چانه‌ها زد

که این‌جا چند تن مشغول کارند؟

چه مبلغ از تو روزی مزد دارند؟

چه مقداری، فزون بر خرج داری؟

چه بانکی، این فزونی را سپاری؟

بده پاسخ هر آن‌چه از تو پرسم

بپا! عذر و بهانه در نیاری

شگفتا! مالیات بینوایان

ستاند کدخدای مرز ایران

توانگرها ولی جمله معافند!

همیشه اهل ساخت و پاخت و لافند!

اگر یک روز سختی پیش آید

همه چون موش پنهان در شکافند

هر آن‌کاو، دست تنگ و کار زار است

گشاده دست، اندر کارزار است

(تهران - ۱۳۳۲/۰۷/۱۵)

پاسخ بابک به خلیفه

چو با نیرنگ بابک را گرفتار

بکردی دشمن زشت و تبه کار

دو دست راد مرد از پشت بستند

به چشم دشمنان سفته شد، خوار

بسی آزار و بیدادش نمودند

روان بر سوی بغدادش نمودند

خلیفه خواند او را در بر خویش

بگفت: ای مردکِ بد کار و بد کیش،

مرا تو سال ها بیچاره کردی

زدست تو شدم دل خون و دل ریش

بسی سردار و سالارم بکشتی

هژیر و گرگِ من شد در بَرَتِ میش

چرا با من نمودی جنگ و پیکار

ندانستی شوی آخر گرفتار؟

به او زد داد بابک، همچنان شیر

که می بینی مرا در زیر زنجیر؟
بدین سان خیره و گستاخ گشتی
گمان کردی تو شیری، من چو نخجیر!؟
مرا بیم و هراسی نیست از تو
زجان و زندگانی گشته ام سیر
بجنگیدم اگر با لشکرت، من
برای ملت و از بهر میهن

تو جنگیدی که مارا بنده سازی
زبون و زار و سرافکنده سازی
بگیری دسترنج و مزد ما را
بنزد همگنان شرمنده سازی
ببین فرق میان این دو پیکار
اگر مردی، مکن، گفتارم انکار!

(تهران - ۱۳۳۲/۱۱/۱۵)

جشن سده

ای جوان برخیز تا جشن سده بر پا کنیم
آتش شادی بیفروزیم و خوش غوغا کنیم

سنت و آیین ایران کهن را نو کنیم
اندرین روز خجسته یاد از آبا کنیم

آن شکوه و فر دیرینه که از ما گمشده
در جهان پر ز نیرنگ و فسون پیدا کنیم

نیست دنیا جای سستی و خمودی، هوشیار
دود آتش را بیا! بر دیده ی دنیا کنیم

کامرانی بسته بر کار است و کردار درست
چند روزی دفتر گفتار بیجا، تا کنیم

جای ما برتر ز هر کس بود در دانشسرا
از برای خویش، آنجا بار دیگر جا کنیم

مستی و سستی تو را رنج و الم بار آورد
کار کن تا خویش را با دیگران همتا کنیم

دانش و فضل و هنر باید به بازار جهان
یک چنین کالا فراهم کن، سپس سودا کنیم

کشورت دارای گنج و تو به رنج اندر چرا؟!
خیز! جانم تا گره از کار بسته وا کنیم

تا به کی رسام مردم نادان کشی

کو کجا! دانا که درد دل به آن دانا کنیم؟

پرتو قمر

شب تاریک نسوان را قمر امشب منور کرد
منور می کند آری قمر از هر کجا سر کرد
چنان دادِ هنر داد آن زن فرزانه و نیکو
که در صدرِ هنر زن های ایران را مصور کرد
دگر صوت هزار و لحن بلبل را مکن توصیف
قمر نغمه سرایی را ز مرغ صبح خوشتر کرد
سزد گر نوش بنمایم به آن بانوی با همت
که خود رنجی کشید و کیسه مسکین، پر از زر کرد
خوشا بر حال آن کس کاو بگیرد دست درمانده
بدین گونه که امشب دستگیری آن هنرور کرد
زما جز نیک و بد در صفحه ی گیتی نمی ماند
خُنک آن کس که نام خود به نیکی ثبتِ دفتر کرد
ز بعد قرن ها مستوجب نفرین ایرانیست
تبه کاری که با دارایی دارا، سکندر کرد
درخت بارور باش و بده بارو بَر مردم
که شرط مردمی نبود نهال خویش، بی بر کرد
بیا بشنو زمن: گر آهنی یابی بکن داسش
مگو در دل، که زین آهن توانم خوب خنجر کرد
مشو خار ره مردم، مزن نیش جفا بر کس

کنون که می توانی عالمی چون گل، معطر کرد

زشمع دلفروز آموز، رساما، بزرگی را

که خود بگداخت بهر دیگران، محفل منور کرد

(تبریز - شب - ۱۳۱۲/۱۲/۱۵)

گوهر و پيله ور

هر بی هنری کار هنرور نشناسد

هر پيله وری ارزش گوهر نشناسد

شبکور سیه روز که خورشید ندیده

حربا صفت، او، مهر منور نشناسد

خواهی که زر و سیم بسنجی، به محک زن

هر سنگ سیه، همچو محک زر نشناسد

آواز خوش و روی نکو، قامت موزون

هر کور ستمدیده و هر کر، نشناسد

دارای هنر هر که شود، بگذرد از زر

هرگز، ره دربار سکندر نشناسد

دادم به نهال هنر از خون جگر آب،

این ریشه خشکیده ولی، برنشناسد

از فضل و هنر هر که چو من بهره بگیرد

چون بی هنران، این در و آن در، نشناسد

رسام ترا شان و بزرگی نشود کم
هر بی خردی جای ترا گر نشناسد
(تهران - ۱۳۱۶/۰۷/۱۷)

رسم و راه ما

دلا بسوز ز دست زمانه آه مکن
چو روزگار من آفاق را سیاه مکن
در آن دیار که مردم گرسنه می خوابند
تو آرزوی زر و سیم و مال و جاه مکن
میان ملت بی سر اگر سری داری
غم سرت چو نباشد، غم کلاه مکن
برای مردم بیکار کار باید کرد
چو رهبران ریا، جنگ بی سپاه مکن
مزن به خرمن ملت، به سود خود آتش
چو دشمنان دنی، آب زیر کاه مکن
گشاده اند به رویت در سفارت اگر
به زیر پرچم دشمن پناهگاه، مکن
گمان مکن که ز بیگانه خیر خواهد بود

بیا تو گوش به گفتار خیر خواه مکن
زمام کشور و مردم بی خرد نسپار
حقوق ملت غمدیده را تباه مکن
شهی که (شاپشال) جاسوس شد مشاور او
تو هیچ فکر به غیر از فنای شاه مکن
هر آن رهی که نموده پدر ترا، رسام
تو روی خویش، جز آن ره به هیچ راه مکن
(تبریز - ۱۳۲۵ قمری)

یعقوب دلاور

شبی گفت با عمرو، یعقوبِ راد
که ایران به دست عرب اوفتاد
نبایست همچون زنان گریه کرد
که دشمن به ما چیره گردید و شاد
ببایست بر تیغ کین دست برد
در آوردگه دادِ مردی بداد
محمد نفرموده قوم عرب
کند روز ایرانیان را چو شب

کجا گفته اسلام بر نام دین
بکن هر چه خواهی زبیداد و کین
دریغا! علی نیست اندر جهان
دریغا! نباشد امام حسین
دریغا! که عباسیان گشته اند
به جای علی و حسین جانشین
مسلمان که با هم برادر بود
به نیروی ایمان برابر بود

چرا تازیان خواجه، ما بنده ایم؟!
از این ننگ پیوسته شرمنده ایم؟!
زر و زیور و ثروت بی شمار
به یغما رود، ما سرافکنده ایم؟
از این زندگی مرگ بهتر بود
شگفتا! برای چه ما زنده ایم؟
بگفتند و هم رای و پیمان شدند
چو رستم روان سوی میدان شدند
بدین گونه پیکار کردند و جنگ
که بر دشمن سقله شد عرصه تنگ

سپاه و سپهدار ایران زمین

ز دامن به خون پاک کردند ننگ

نهادند بر راه بغداد گام،

جوانان جنگی، چو شیر و پلنگ

ولی مرگ، یعقوب را در ربود

هلا کو طلسم خلافت گشود

چه بس آرزوها که بر خاک رفت

چه اندیشه ها کز میان پاک رفت

چه برنامه و نقشه ها ناتمام

بماند و تماشای به فتراک رفت

چه یعقوب ها دیده ماه سپهر

کزین رزمگه چست و چالاک رفت

خوشا آن که او مُرد با نام نیک

چو آغاز وی گشت، انجام نیک

(تهران - ۱۳۳۱/۰۴/۱۳)

گناهان من

پیشتر تنها گناهم بود فرهنگ و هنر

گشته ایران دوستی اکنون مرا جرم دگر

در گذشته بی هنرها دشمنم بودند و بس

بسته اکنون بی وطن ها، بهر آزارم کمر

راستی، میهن پرستی و هنر باشد گناه

در میان این گروه سفله و نادان و خر

برده ی بیگانه هر کس گشت و بدخواه خودی

این هنر کافی بود او را به گیتی سر به سر

شرط چیزی نیست چیزی، اندرین گلخن سرا

کس نمی جوید هنر زین سفلگان بی پدر

هر که طوق بندگی چون برده بر گردن نهاد

گر هنر وی را نباشد، اوستاد است در شمر

خوش به حال من که از من نوکران اجنبی

جز به زشتی هیچ ننوشتند بر دیوار و در

غم مخور رسام، هستی زنده ی جاوید، تو

خاک میهن را ندادی هیچگه بر سیم و زر

(تهران - ۳۲/۰۴/۰۵)

تهیه و تنظیم: امیر ثناجو

www.sanajou.ir